

ما زنده‌ایم*

حجت‌الاسلام جواد اژه‌ای اهل مصاحبه نیست. نه این که پاسخگو نباشد، که نیازی به انعکاس فعالیت‌های مجموعه تحت مدیریتش ندیده و نمی‌بیند و از همین روست که بعد از گذشت ۲۵ سال که در سمت‌های مختلف از وزارت و معاونت رئیس جمهور گرفته تا رئیس سازمان‌های مختلف، کمتر بر صفحه رسانه‌ها ظاهر شده است. اهل جنجال و سیاست بازی هم نیست و بر همین اساس «محسنی اژه‌ای (اژی‌ه)» که به گفته او هیچ نسبت خویشاوندی با ایشان ندارد، در اذهان عامه مردم، آشناتر به نظر می‌رسد و هر کجا نامی از «اژه‌ای» به میان می‌آید همه «محسنی» را به یاد می‌آورند. اما او در کابینه‌های مختلف، وزیر بوده، معاون و مشاور فرهنگی رئیس جمهور در تمامی دوره‌ها هم بوده؛ اما او یک عنوانش را بر همه دیگر عناوین ترجیح می‌دهد و آن ریاست سازمان ملی پرورش استعداد‌های درخشان است. رئیس نه، که پایه‌گذار آن و هنوز هم از تلاش‌های ۱۸ ساله‌اش راضی و خوشحال است که هر روز می‌بیند یکی از «سمپاد»ی‌ها افتخاری دیگر برای ایران اسلامی به ارمغان آورده‌اند. «سمپاد»ی‌ها یا بهتر بگوییم «تیزهوشان».

با او از کودکی و نوجوانی شروع کردیم و آنگاه که به «جوانی» رسیدیم بحث به «جوانان و فرار مغزها» منحرف شد و جذاب. براین اساس، این دیدار در دو بخش تقدیم خوانندگان عزیز می‌شود. به عقیده نگارنده بخش دوم شاید جذاب‌تر از بخش اول باشد برای آنهایی که در پی آن هستند که بدانند سرنوشت نخبگان چه می‌شود و آیا اکثریت آنها - آنگونه که در رسانه‌ها عنوان می‌شود - راه خارج در پیش گرفته و می‌گیرند؟

* علیرضا صلواتی در گفتگو با دکتر جواد اژه‌ای، همشهری، شماره‌های ۳۴۲۵ و ۳۴۳۲ (۱۲ و ۱۹ تیرماه ۱۳۸۳) این گفتگو با

عناوین «دلیلی ندارد تظاهر کنیم» و «فرصت در غروب» به چاپ رسیده است.

○ یک سؤال کوتاه! چندمین فرزند خانواده بودید و اصلاً محل تولد خود را به خاطر دارید؟

● فرزند اول خانواده‌ام. با سه برادر و یک خواهر. محل تولد و زندگی اولیه‌ام در خیابان «هاتف» اصفهان بود که پدر بزرگم، عمویم و ما، هر کدام یک اتاق داشتیم. بعداً از آنجا اسباب کشی کردیم و نزدیک خیابان «کمال» فعلی رفتیم. خانه ما همیشه در طرح خیابان بود. با حداقل امکانات. در ابتدا مکتب خانه می‌رفتم...

○ چند سالتان بود؟

● تقریباً به شکلی پیش دبستانی بود. آنجا می‌رفتم و یک شاگرد تنبل هم داشتم که یک بار به خاطرش تنبیه شدم.

○ در همان زمان که به مکتب می‌رفتید؟!

● بله. در همان موقع. معلم مکتب تشخیص داده بود که کتاب الفبای کودکان را من به او درس دهم. بعد رفتم یک مکتب دیگر. چون خانه‌مان دوباره جابه‌جا شد و رفتم خیابان احمدآباد، کوچه نواب.

○ چرا مدرسه نمی‌رفتید؟

● آنجا مدرسه‌ای نبود. بعد که رفتم خانه جدید، از من امتحان گرفتند و مرا گذاشتند کلاس سوم ابتدایی دبستان «گلپه‌ار». این دبستان ناظم ارزشمندی داشت به نام آقای «میرشفیعی» و یک مدیر جدی به نام آقای «سیدهاشم عدنانی» که هر دو سه ماه یک بار به مدرسه سر می‌زد. این آقای عدنانی، جبر و حساب می‌دانست، چرا که بچه‌ها به او می‌گفتند: هاشم جبری! مدرسه ما «ملی» بود. ابتدایی و سیکل یک را در این مدرسه گذراندم. آن موقع سطح درسی و نمره‌ها مثل امروز نبود. خیلی از دبیرهای ما، حداکثر نمره‌شان ۱۴ یا ۱۵ بود. مثلاً ما ۶ نفر شاگرد ممتاز بودیم در یک کلاس ۶۰ نفره. حداکثر در جمع نمرات سه نمره با هم اختلاف داشتیم، ولی معدل‌مان ۱۵-۱۴ بیشتر نمی‌شد. مثل حالا معدل‌ها پفکی نبود. مثلاً دبیر تاریخ جغرافی و اجتماعی داشتیم که دو تا ۱۴ می‌داد و یک ۱۳. هیچ‌گونه امکانات کمک آموزشی هم در خانه نداشتیم. یکی از مشکلاتم انشا بود و همیشه هر وقت موضوع انشا می‌دادند دنبال این بودم که دو خط اول را «البته بر ما واضح و مبرهن است که...» بنویسم و بعد هم دو خط دیگر و در نهایت «این بود کمی از حرف‌های زیادی که به خاطر نگرفتن وقت معلم از آن صرف‌نظر می‌کنیم». اما همیشه ۶-۵ سطر وسط را کم می‌آوردم. تا این که روحانی سیدی به نام آقای علوی از فارغ‌التحصیلان دانشکده الهیات دانشگاه تهران، نوشتن من را ساماندهی کرد. اولین انشا به معنای واقعی آن را در آن سال اول دبیرستان نوشتم و بعد طوری شد که برای همه فامیل انشا می‌نوشتم. سیکل اول را که گذراندم بعد از قیام ۱۵ خرداد بود،

لذا تصمیم گرفتیم سیکل دوم دبیرستان (که معادل دوم و سوم دبیرستان و پیش‌دانشگاهی کنونی بود) را به صورت متفرقه بخوانم و طلبگی را انتخاب کردم.

○ کمی برگردیم به عقب. به گمانم ۶-۵ سالگی شما مقارن شده بود با حوادث سال‌های آغازین دهه ۳۰. اصلاً از آن حوادث و اتفاقاتی که در اطراف شما رخ می‌داد- مثل کودتای ۲۸ مرداد-تصویری داشتید؟

● شب یا عصر ۲۸ مرداد، عروسی دایی‌ام بود. آمدیم سرکوچه نزدیک خیابان هاتف. اول غروب و شاید قبل از آن عده‌ای «یا مرگ یا مصدق» می‌گفتند و سوار بر کامیون بودند. چون در منزل شلوغ بود، سرکوچه را ترجیح دادم. مدتی از شب نگذشته بود که همان کامیون‌ها با شعار «جاویدشاه» به طرف پل خواجه در حرکت بودند.

○ قبل از کودتا بود؟

● نه. بعد از آن بود. تصویر آن زمان در ذهن کودکی که کمتر از هفت سال سن دارد، اینگونه بود که در همسایه‌مان دو برادر بودند که بعد از کودتا، آنها را از کارخانه اخراج کردند. این تصویر بود که به خاطر این حوادث اینها بیکار شده‌اند. حتی یکی از اینها فامیلی‌اش را عوض کرد که شاید تحولی در زندگی‌اش ایجاد شود و از آن فلاکت نجات پیدا کند که نشد.

○ موضع خانواده شما نسبت به آن حوادث چه بود؟

● ما به طور کلی در فامیلان، همه طیفی داشتیم. بی تفاوت، طرفدار آقای کاشانی و طرفدار مصدق. شوهر خاله‌ام که پزشک بود، روی دیوار مطبخ، عکس مشترک کاشانی- مصدق را زده بود؛ دورانی که آن دو با هم بودند.

○ مشخصاً موضع پدرتان که روحانی بودند چه بود؟

● اصلاً بحثی نمی‌کردیم! یک بچه پنج‌ساله...

○ بالاخره مراجعان که بودند. مردم که پیش پدرتان می‌آمدند و از آن حوادث پرسش می‌کردند چه

می‌گفتند؟

● مراجعان پدر بیشتر به مسجد می‌رفتند. گهگاهی به خانه می‌آمدند. من زیاد خاطر نمی‌ست.

○ شما اصلاً همراه پدر به مسجد می‌رفتید؟

● زیاد می‌رفتم. شاید هم به خاطر این که در خانه زیاد شیطانی می‌کردم مادرم مرا همراه

ایشان می‌فرستاد تا کمتر اذیت کنم. بحث هم نمی‌کردیم.

○ بعد از این که سیکل اول تمام شد، از گلبهار رفتید و...

● از سیکل اول، فقط مضحکه «انقلاب شاه و مردم» به خاطر دارم. یادم هست ناظم مدرسه به

من گفت باید برای رأی‌گیری بیایم و ناظر صندوق رأی بشوم. آن روز، صبح زود تصمیم گرفتم بروم خانه خاله‌ام که اگر فراش مدرسه را فرستادند دنبالم، در خانه نباشم. رفتم از آن طرف خیابان از مقابل مدرسه گذشتم...

○ ملی بود یا دولتی؟

● ملی بود.

○ مسئولانش مذهبی بودند یا نه؟

● نه. این حرف‌ها نبود. بخشناه‌ای از اداره آمده بود. کسی هم بحثی نداشت. خلاصه از آن طرف خیابان می‌دیدیم کسانی را که از روستاهای شهر اصفهان آورده بودند، از خر پیاده‌شان می‌کردند و بساط چای و اینها و بعد هم رأی می‌دادند. بعد فهمیدم اینها در طول مسیر چندبار رأی داده بودند. آن موقع شناسنامه هم مطرح نبود. برای برخی هم رنگ مطرح بود. مهم نبود که آری است یا نه! بحث انگشت زدن و اینها هم مطرح نبود.

در مدرسه ششم ابتدایی که بودم اقدام به تأسیس یک کتابخانه کردم. کتابخانه که نه، گنج‌ای در دفتر مدرسه بود که کتابهایمان را از خانه و جاهای دیگر آوردیم و اهدا کردیم. تا آن زمان که من بودم، این کتابخانه ۷۰۰ جلد کتاب داشت. در موقع زنگ تفریح در دفتر مدرسه کتابها را امانت می‌دادم و پس می‌گرفتم. در همین مواقع در جریان مباحثات دبیران مدرسه هم قرار می‌گرفتم. یاد هست بحث «انجمن‌های ایالتی و ولایتی» بود. دبیر فیزیکیان می‌گفت که «من به شدت با این طرح مخالفم». طرح بسیار بی‌ربطی است». بعد دبیر دینی مان گل از گلش شکفت و گفت: «اتفاقاً آقای خمینی هم با این طرح مخالفند». این اولین شگفتی من از روشنفکری این بود که دیدم دبیر فیزیکیان گفت: «چون آخوندها با این طرح مخالفند، من موافقم». که دفتر شلوغ شد. او گفت: «من اگر بفهمم آخوند با چیزی مخالف است موافقت می‌کنم و اگر موافق باشند، مخالف می‌شوم». این خاطره خیلی خاطره بدی برای من بود. چون به آن دبیر فیزیکی خیلی علاقه داشتم. به نظر خیلی منطقی بود. آن طرح را هم بررسی کرده بود و به طور جدی معتقد بود که طرح مزخرفی است ولی چون فهمید که یک عالم دینی هم با آن مخالف است گفت من با آن موافقم. دیگر از خاطره‌های آن سال‌ها حادثه فوت آیت‌اله بروجردی را به خاطر دارم. هنوز تکلیف هم نشده بودم. خودم رفتم قم و در مراسم شرکت کردم. اما تفسیر روشنی از مرجعیت نداشتم. وقتی امام (ره) به میدان آمدند، احساس کردم که بروم طلبه شوم. طلبه شدن من هم مکافات شده بود. بعضی از افراد فامیل جلسه‌ای تشکیل دادند که مرا منصرف کنند.

○ نظر پدرتان چه بود؟

● ایشان گفتند هر انتخابی می‌خواهی، بکن. من اصراری ندارم. البته وقتی انتخاب کردم هم پدرم و هم پدر بزرگ‌هایم خیلی استقبال کردند. واقعیتش هم آن موقع انتخاب خیلی سختی بود. چون اکثر طلبه‌ها را برده بودند سربازی و معافیت تحصیلی آنها را لغو کرده بودند و اصلاً طلبه باسوادی هم نمانده بود که به من درس طلبگی بدهد.

○ بالاخره نظر فامیل را قبول کردید یا نه؟

● نه. قبول نکردم.

○ استدلال ایشان چه بود که منع‌تان می‌کردند؟

● می‌گفتند «آخوندی که نفعی ندارد. بدبخت می‌شوی. اگر بگیر بگیر هم بشود که دیگر هیچ!» بعضی‌ها که می‌خواستند اذیت کنند می‌گفتند: جواد دیگر نمی‌خواهد درس بخواند که می‌رود آخوند شود. به خاطر همین تصمیم گرفتم متفرقه شرکت کنم. در یک چهارشنبه، پدر بزرگم با یک روحانی قرار گذاشتند که اجازه بدهند من روزی دو ساعت از حجره فرزندانش استفاده کنم. روز شنبه که رفتم هر چه در حجره رازدم کسی باز نکرد، متوجه شدم قفل است. نشستم همان جا پشت در. طلبه‌ای که می‌گذشت گفت: تو فلانی هستی؟ گفتم بله. گفت: اینها گفته‌اند که ما حوصله تو را نداریم. دیگر هم مراجعه و پیگیری نکن. برگشتم خانه و قضیه را برای پدر مادرم (حاج آقای سدهی) تعریف کردم. عصبانی شدند با هم رفتیم مدرسه «صدر خواجه» و آنجا حجره‌ای همان عصر به ما دادند. در حجره یکی از طلبه‌هایی که به سربازی برده بودند ساکن شدم. این آغاز طلبگی من است.

○ چرا آن طلبه‌ها آن برخوردها را کردند؟ دلیل خاصی داشت؟

● می‌گفتند کسی که درس جدید خوانده در حوزه نمی‌ماند و می‌گفتند تو دیپلمت را می‌گیری و برمی‌گردی دانشگاه. بعد از شروع طلبگی، در مجموع برای سه سال دبیرستان ۶-۵ ماه وقت گذاشتم و بعد کنکور دادم. آن موقع دانشگاه‌های هر شهر کنکور مستقل برگزار می‌کردند، من هم چون امکانات مادی نداشتم، فقط در کنکور دانشگاه اصفهان شرکت کردم. در این سال‌ها (تا سال ۱۳۴۶) به کمک برخی از دوستان تکثیر و توزیع و اطلاعیه‌های مرتبط با حضرت امام (ره) یا خود ایشان را انجام می‌دادیم به طوری که موقع تردد همیشه زیر پیراهنم مقداری اعلامیه بود که بین دوستان توزیع می‌کردم.

○ این مبارزه از کی شروع شده بود؟

● من اینها را مبارزه حساب نمی‌کردم. یادم هست رفته بودم برای خواهرم رونوشت شناسنامه بگیرم، آن موقع فتوکپی نبود، موقع نوشتن رونوشت به میز استوار در کالنتری خیلی

نزدیک شدم. آن استوار با خودکار به شکمم گذاشت که برو کمی عقب‌تر، ولی وقتی دید سفت است، گفت زیر پیراهنت چیست؟ کمی رنگم پرید. گفتم چون شیطان هستم مادرم گفته کتاب‌هایت را زیر پیراهنت بگذار تا به زمین نیفتد و کثیف نشود. آن موقع خیلی سخت نمی‌گرفتند. گفت: آدم کتاب رادستش می‌گیرد و در خیابان بالا پایین نمی‌پرد! به خیر گذشت. بعد از فوت پدر بزرگم (پدرم) یک هفته مراسم داشتیم. وقتی روز هشتم به مدرسه برگشتم دیدم اوضاع قمر در عقرب است و تعدادی از حجره‌های مدرسه صدر خواجو را به هم ریخته‌اند. سین جیم مفصل دو ساعته‌ای بعد از ظهر مأموران از من کردند ولی سیستم متمرکزی نبود. سؤالات خیلی ابتدایی می‌کردند. بیشتر با شناخته شده‌ها کار داشتند.

از اخبار بی‌اطلاع بودم. رادیویی داشتم کوچک و جیبی که این رادیو را خودم ساخته بودم که می‌شد با آن چند جا را گرفت. موقع اخبار روشنش می‌کردم. شب‌ها رادیو بغداد و قاهره را هم می‌گرفت. با همین رادیو، نیمه شب ماه رمضان خبر مرگ منصور (نخست وزیر ترور شده شاه) را شنیدم. آن موقع رادیوی ایران می‌گفت دعا کنید برای شفای او. دویدم رفتم به پدرم گفتم: «منصور مرد» از این وسایل رایج امروزی در خانه نداشتیم. زندگی معمول مردم هم همین‌طور بود. ما حتی فلاسک یخ هم نداشتیم.

○ این نداشتن رادیو و وسایل مدرن بیشتر به دلیل نخواستن بود یا نتوانستن؟

● نه. انگیزه‌ای برای داشتن نداشتیم، شاید مصرف رادیوی داخلی‌اش کم بود. سال بعد به همراه مادر بزرگم اولین سفر مستقلم را به مشهد انجام دادم. چون مادر پدرم عمه شهید بهشتی بودند ایشان در تهران به دیدن ما آمدند. دیدار تازه‌ای با شهید بهشتی بود که به شوخی به مادر بزرگم گفتند این مرد شما هم که «سفر ندیده» است! اولین سفر به ظاهر مستقل من بود. از سفر مشهد تنها برگشتم رفتم قم. «مدرسه فیضیه» پرس و جو کردم که می‌خواهم بروم دیدن امام. دو ساعت به غروب آن روز رفتم آنجا. در اولین دیدار، محو امام شدم. با این که حافظه من خیلی قوی است ولی از صحبت‌های آن دیدار هیچ چیزی به خاطر ندارم تا این که یک مرتبه متوجه شدم امام از اتاق بیرون رفته‌اند. اولین نماز را به امامت امام خواندم. آن کارهای توزیع اعلامیه و اینها هم برقرار بود.

○ دانشگاه چه شد؟

● سال ۱۳۴۶ دانشگاه قبول شدم، و ملبس به لباس روحانیت شدم. همزمان کانون علمی و تربیتی جهان اسلام در اصفهان افتتاح شد و من از لحظه افتتاح تا زمان بسته شدن با این کانون بودم. با آقای مهندس مصحف و گلیدی و دیگران آشنا بودم. قرار شد من کتابخانه کانون را راه‌اندازی

کنم. بعد هم کتابخانه، پاتوق بچه‌ها شد؛ چون کتابخانه‌های اصفهان کم بود. آنجا مسئله تشکل‌ها بود. تفاوت دیدگاه‌ها هم بود. از یک طرف حجتیه‌ای‌ها بودند که نوع مرغوبشان امام را قبول داشتند و نوع نامرغوبشان نه امام را قبول داشتند و نه انقلاب را؛ و از طرف دیگر جریان‌های تند بودند که بعداً یا مرتد شدند مثل منافقین و یا به چریک‌های فدایی پیوستند. هر دو جریان خیلی شلوغ می‌کردند.

از خدماتی هم که برای کانون انجام می‌دادیم پولی دریافت نمی‌کردیم. من ماهیانه ۳۰ تومان شهریه طلبگی داشتم. این ۳۰ تومان را به یک روحانی می‌دادم بابت کرایه تاکسی‌اش که پیش‌نماز بچه‌ها باشد. آن موقع کرایه تاکسی پنج ریال بود.

○ در دانشگاه هم فعالیتی داشتید؟

● در دانشگاه هم تقریباً جزو چند نفری بودیم که به یک شکلی کارهای انجمن اسلامی را اداره می‌کردند. دوره‌های قبل از ما مثل آقای خاتمی [سیدمحمد] که ورودی سال ۴۴ بود هم فعالیت‌هایی را شروع کرده بودند و ما ادامه دادیم. دوسه بار در دانشگاه به مناسبت اعیاد مذهبی جشن گرفتیم. در دانشگاه هم افرادی بودند که تظاهرات راه می‌انداختند که بار اول در سال ۱۳۴۶ شهربانی حمله کرد و خیلی‌ها را بازداشت کرد. بعدها دیدیم برخی از آنهایی که بیشتر شلوغ می‌کردند در روزنامه «آیندگان» و اینها مشغول به کار شدند. پیدا بود که تعدادی از اینهایی را که می‌گرفتند، می‌خریدند. در دانشگاه هم سعی می‌کردم و وجهه طلبگی را حفظ کنم. در جلسات تشکل‌ها هم شرکت می‌کردیم. شب شعر، نقد ادبی‌ها و ... آن موقع چندان جالب نبود که یک روحانی در این جلسات ادبی شرکت کند. البته اگر منکراتی می‌شد و از بحث عقیده و باور متضاد فاصله می‌گرفت دیگر ضرورتی به حضور نبود.

○ سربازی هم رفتید؟

● سال ۴۴ ارتش برای مهار دانشجویان پیشنهاد کرد که شش ماه آموزش مقدماتی در طول چهار سال تحصیل دانشجویان گنجانده شود؛ یعنی ۱۰۰ ساعت کلاس و دو اردوی تابستانی. دو سه طلبه‌ای که قبل از این بودند مثل آقای خاتمی و ... نرفتند و به صورت عادی سربازی را گذراندند. من که رفتم درخواست ثبت نام کردم تا چهار ماه نمی‌پذیرفتند. تعجب می‌کردند یک طلبه خودش آمده آموزش حین تحصیل نظامی.

○ هدف این طرح چه بود و چگونه دانشجویان «مهار» می‌شدند؟

● هدف طرح این بود که با این ثبت نام دانشجویان از اول تحصیل، نظامی می‌شدند و اگر کسی تخلفی می‌کرد می‌توانستند او را در دادگاه نظامی محاکمه کنند. بعد هم پشیمان شدند و لغو

کردند. چون این طرح اثری نکرد و ارتش را هم به هم ریخته بود. بعد از دانشگاه خودم را به مرکز «فرح آباد» تهران معرفی کردم، گفتند برو «سپاه دین!» چون قبول نکردم به جای «سپاه بهداشت» فرستادندم «پیاده» و روز معرفی با همان عبا و عمامه ریشم را تراشیدند. بعد از طی دوره آموزشی در مرکز صفر یک فرح آباد، به خرم آباد رفتم. در خرم آباد با مسایل زیادی آشنا شدم. منطقه هم شدیداً محروم بود.

○ از دواج که نکرده بودید؟

● نه. منبع درآمدی نداشتم که بخواهم ازدواج کنم.

○ مگر روحانی نبودید؟

● من یادم نمی آید که بابت خدمات دینی پولی گرفته باشم.

○ پس چطور زندگی می کردید؟

● صرفه جویی می کردم. مثلاً از کانون تا خانه را همیشه پیاده می رفتم. حتی در کرایه هم صرفه جویی می کردم. دنبال پول هم نبودم. آموزش مقدماتی را در پادگان فرح آباد دیدم و بعد رفتم خرم آباد. خرم آباد که رفتم تمامی ارتباطاتم گسیخته شد. با همه: با شهید بهشتی، شهید باهنر، شهید مطهری و شهید هاشمی نژاد؛ لذا خیلی تلاش کردم خودم را منتقل کنم به تهران و موفق شدم. قبل از سربازی تصمیم گرفتیم نشریه «فرصت در غروب» را منتشر کنیم، خیلی هم استقبال شد. شماره ۳ که چاپ شد، اداره اطلاعات اصفهان گفت: این نشریه است و باید مجوز نشریه بگیرید، سانسور هم داشتیم. خیلی از صفحات هر شماره حذف می شد. به هر حال با ادامه شماره ۴ به بعد «انتشارات» را راه اندازی کردیم و نشریه را تحت عنوان «انتشارات فرصت در غروب» تا هفت، هشت شماره ادامه دادیم. بعد از سربازی، در امتحان فوق لیسانس شرکت کردم: رشته روانشناسی. در کنکور استخدام آموزش و پرورش هم شرکت کردم. در دومی اعلام کردند شما اول شدید. روز قبلش هم رفتم دانشکده ادبیات گروه روانشناسی، گفتند اصلاً امسال کسی را قبول نمی کنیم. چون امکانات نداریم. عصبانی شدم و گفتم: نتایج کنکور دو سال یک بار تان را هم اعلام نمی کنید؟ آبدارچی آن جا گفت: حاج آقا دعوا سر شماست. بنا به گفته خانم دکتر مدیر گروه رتبه دوم را کسب کرده بودم. کنکور دانشکده ادبیات برای فوق لیسانس دو سال یک بار و با گزینش حدود دو نفر برگزار می شد. با مدیر گروه، خانم دکتر راسخ که تازه آمده بود، دعوا کردم و آمدم بیرون. فردایش رفتم اداره آموزش و پرورش برای جایابی. اولین نفر صدایم زدند. گفتم: کجا می توانم بروم؟ گفتند: «عجب شیر!» گفتم: اگر آخر شده بودم کجا می توانستم بروم؟ گفتند: باز هم عجب شیر! تهران و مراکز استان ها حق وزیر و مدیران کل است. خدا حافظی کردم. گفتند: مگر

نمی‌خواهی استخدام شوی؟ گفتم: مگر دیوانه‌ام. توی راهرو بودم که دو مرتبه صدایم زدند. برگشتم. مسئول ذی‌ربط گفت: این خانم واسطه شما شده‌اند. من هم چون این خانم را خیلی دوست دارم، حرفش را گوش می‌دهم. از سهمیه خودم به شما می‌دهم. گفتم: ایشان را به جا نمی‌آورم. آن آقا گفت: ایشان دیروز در گروه روانشناسی دانشکده ادبیات تهران بوده است و از دعوی شما با مدیر گروه خیلی کیف کرده و امروز هم که به راحتی گفتید فقط می‌روم اصفهان، واسطه شد جایی نزدیک اصفهان را به شما بدهم. اصلاً سرووضع آن خانم با من طلبه هیچ ربطی نداشت. «شهرضا» را انتخاب کردم. دوازدهم آبان بود که خودم را به شهرضا معرفی کردم. گفتند محل خدمت شما تربیت معلم دختران است. گفتم: چون مجردم، مرا به یک دبیرستان پسرانه بفرستید که قبول کردند و در دبیرستان دیگر برایم کلاس گذاشتند. نوروز آن سال (۱۳۵۳) شهید بهشتی آمدند خانه‌مان و از اوضاع و احوال و کارهایم پرسیدند. اظهار کردم نیروی‌مان هدر می‌رود. دو سه پیشنهاد کردند که نهایتاً قرار شد به بهانه تحصیل بروم «مرکز اسلامی هامبورگ».

○ کی ازدواج کردید؟

● بعد از تصمیم به رفتن، مادر به خواستگاری دختر آقای بهشتی رفت. عقد ساده‌ای برگزار کردیم. اولین صیغه عقد را من خودم برای «خودم» خواندم. طرف عروس هم، آقای «بهشتی» بودند. عقد کردیم و رفتم هامبورگ. چند ماهی که آن جا بودم دیدم روحیه‌ام با آقای شبستری جور در نمی‌آید. با این که ایشان از لحاظ اخلاقی خیلی خوب بودند ولی از نظر سیاسی تفاهم نداشتیم. نامه نوشتم که نمی‌خواهم هامبورگ بمانم. در فکر رفتن به انگلیس بودم که پذیرش اتریش آمد. سال بعد ازدواج کردیم و به اتفاق همسرم عازم اتریش شدیم. تابستان‌ها به ایران می‌آمدم. یادم هست سال ۵۶ در سفر مشهد، آقای خامنه‌ای آمده بودند دیدن آقای بهشتی. آقای خامنه‌ای تعریف می‌کردند که افرادی هستند در اصفهان که خیلی فعالند و نشریه‌ای را چاپ می‌کنند به نام «فرصت در غروب» که با همکاری جمعی از بانوان و دوشیزگان منتشر می‌شود. من در به صحنه کشاندن زنان تلاش می‌کردم و خیلی اعتقاد داشتم، حضور زنان هم خیلی سخت بود و مخالفان زیادی داشت. آقای بهشتی گفتند: اتفاقاً تعدادی از این بانوان و خانم‌های هم دارند!! آقای خامنه‌ای ناراحت شدند و گفتند: آقای بهشتی من جدی صحبت می‌کنم. من ۵۰ الی ۶۰ نسخه از هر شماره این نشریه را می‌خرم و هدیه می‌کنم. آقای بهشتی اشاره کردند و گفتند: این جواد آقای ما رئیس این زنان‌ریش‌دار است. آقای خامنه‌ای خیلی تعجب کردند. حجم نامه‌های رسیده برای این نشریه خیلی زیاد بود. یک نوبت که صندوق را دیر باز کردیم نامه‌ها آنقدر زیاد شد که ساواک مشکوک شد و بازرسی وسیعی کرد. البته بعد از رفتن من به اروپا برادر شهیدم حجت‌الاسلام علی‌اکبر اژه‌ای کار را ادامه داد و تا هفت، هشت شماره هم درآورد.

○ در اروپا حول چه محورهایی فعالیت می‌کردید؟

● بیشتر در «اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانشجویان در اروپا»، فعال بودم. قبل از انقلاب تشکلی قوی‌تر از کنفدراسیون دانشجویان ایرانی در جهان نبود و اینها در تمام کشورها حاضر بودند. مجموعه قدرتمندی بودند و تا سال‌های تشکیل اتحادیه که در زمان حضور آقای بهشتی در اروپا صورت گرفت، فعالیت گسترده‌ای داشتند. همین فکر «انجمن اسلامی»، به عنوان یک فکر خطرناک برای کنفدراسیون دانشجویان ایرانی مطرح شد. من یک نوار آن زمان را دارم که بچه‌های کنفدراسیون در آن مراسم، آقای بهشتی را متهم به خیانت می‌کنند.

○ خیانت به چی؟

● خیانت به جنبش انقلابی ایران بخاطر تشکیل این «انجمن‌های اسلامی»، که در آن جا آقای بهشتی صریحاً می‌فرمایند: دوستان، مبانی ارزشی ما متفاوت است و با توجه به تجربیات قبل، ما از همین حالا راهمان را جدا می‌کنیم و بعد اتحادیه را بنیان گذاشتند. من که رفتم، کنفدراسیون نزول کرده بود چراکه تعدادی از سران آن به رژیم شاه پیوسته بودند. یکی از نقاط قوت اتحادیه که مانع نفوذ ساواک به درونمان می‌شد، یک شرط ساده اولیه بود و آن این که اعضای انجمن اسلامی عمل به واجبات داشته باشند و ترک محرمات، اما برای عضویت در کنفدراسیون هیچ شرطی وجود نداشت.

هرکس چهار تا شعار می‌داد، عضو می‌شد و به همین دلیل، بعد از پیروزی انقلاب که سفارت‌های ایران به دست بچه مسلمان‌ها افتاد، لیست گسترده‌ای از اعضای کنفدراسیون که با ساواک همکاری می‌کردند را پیدا کردیم. اعضای مستقل هم درون ایشان پیدا می‌شد، اما غالب نبودند. در این مدتی که در اروپا بودم، در تمام نشست‌ها و سمینارهای فرهنگی شرکت داشتم. از سه اعتصاب غذای اتحادیه، در دو اعتصاب غذای آن شرکت کردم ...

○ چرا در دو تا؟

● در سال ۱۳۵۵ قرار بود برای برخی از زندانیان سیاسی اعتصاب غذایی بگذارند ولی وقتی شنیدم برگزارکنندگان حاضر نشده‌اند اسم آقای هاشمی را با آن که بدترین شکنجه‌ها شده بودند، در لیست زندانیان بیاورند، من هم شرکت نکردم. اما در اعتصاب‌های بعدی که بیشتر مربوط به قیام مردم ایران بود، شرکت کردم که خیلی هم مؤثر بود چون اعتصاب غذا در اروپا تأثیر فراوانی دارد. به هر حال اتحادیه انجمن‌های دانشجویان در اروپا مورد اعتماد امام (ره) بود. در پاریس هم امام فقط به اتحادیه اجازه دادند که در خارج از کشور، با مهر و امضای خودش سخنان ایشان را چاپ کند، با آن که «نهضت آزادی» و «جبهه ملی»ها هم بودند. اما ایشان اتحادیه را بر همه ترجیح

می‌دادند.

○ آقای دکتر! به نظر شما جوانی کردن یعنی چه؟

● من نمی‌دانم جوانی کردن را از چه منظری نگاه می‌کنید. ولی عقیده دارم هرکسی اگر به مقتضیات سنش پاسخ دهد جوانی کرده است. یعنی شادی‌هایش را داشته باشد سرگرمی‌هایش، بازیگوشی‌هایش همه را داشته باشد و در عین حال نگاهش به آینده باشد. اضطراب‌های آینده او را متوقف نکند و به راههای انحرافی نکشاند. آویزه دیگران برای رسیدن به قدرت نشود. به خودش تکیه کند و از آن لذت‌های مشروعش فاصله نگیرد و آنها را برای خودش حرام نکند. من در دوران دانش‌آموزی و دانشجویی ام کسانی را می‌دیدم که حلال‌های خدا را برای خودش حرام کرده بودند و بعد هم خیلی از حرام‌های خدا برایشان حلال شد. منکر این نیستم که خط قرمز و مرزبندی نباید وجود داشته باشد ولی گرفتن شادی را هم درست نمی‌دانم. خداوند اینقدر نعمت حلال آفریده است که می‌توان در آن فضا انسان جوانی کند. من هیچ وقت در زندگی ام «بیکاری» را تجربه نکرده‌ام، بنابراین اگر جوانی کردن این باشد من از همه لحظات عمرم استفاده کرده‌ام.

○ پس جوانی کردید!

● با این نگاه بله. در طول تحصیل احساس می‌کردم که وقت تلف نمی‌کنم، مثلاً من توزیع و قتم را در دوران دانشجویی بگویم، برای این که پول توجیبی مختصری داشته باشم ۲ ساعت اول صبح تدریس می‌کردم. خیلی هم به من ظلم می‌شد. چون ساعتی ۳ تومان می‌گرفتم در حالی که نرخ معمول ۱۰ تومان بود. بعد می‌رفتم درس طلبگی می‌خواندم. ظهر، خانه، استراحت کوتاه و سپس دانشگاه. عصرها می‌رفتم چاپخانه و کتابی از استادانم را تصحیح می‌کردم و بعد هم کانون جهان اسلام تا آخر شب و بعد خانه و دوباره بحث برادران.

○ ناراضی که نیستید؟

● نه. فکر می‌کنم اگر مجدداً همین شرایط را داشته باشم، کاری بهتر از این نتوانم بکنم.

○ اشاره کردید که آن زمان عده‌ای حلال را حرام می‌کردند و بالعکس. می‌خواهم بدانم تعامل خود

شما با دخترانتان در خانه چگونه است؟

● در خانه خود ما به من و برادرانم هیچ کس دین را به زور تحمیل نکرد که من و همسر به

زور به بچه‌هایمان تحمیل کنیم.

○ کسی نخواست شما را به زور بفرستد بهشت؟

● نه. حتی مادرم که تابستان‌ها ما را برای نماز صبح صدا می‌زدند، پدرم مخالفت می‌کرد.

می‌گفت: اگر خواستند خودشان بیدار می‌شوند. حتی طلبه شدن ما به زور نبود. برخی از اقوام که به زور طلبه شدند، آخرش «کشف حجاب» کردند و از لباس درآمدند. در مورد بچه‌ها هم همین‌طور. خودشان انتخاب می‌کنند. من عقیده دارم پابندی‌های دینی ایشان بیشتر از من است.

○ محدود و آزادی عملشان چقدر است؟

● من هیچ محدودیتی جز محدودده‌های ارزشی که آن‌ها خودشان پذیرفته‌اند ندارم. معمولاً با مادرشان مشورت می‌کنند ولی من که شخصاً هیچ محدودیتی برایشان ایجاد نمی‌کنم.

○ ملاحظه شخصیت و شرایط خودتان را نمی‌کنید؟

● نه، من چون بچه‌هایم در مدارس استعداد‌های درخشان درس خوانده‌اند، برخی که به من می‌گویند مدارس شما بچه‌های ما را بی‌دین کرده است، می‌گویم بچه‌های من که بی‌دین نشده‌اند. در همه فعالیت‌های اجتماعی مدرسه‌شان هم شرکت می‌کنند. از چادری بودنشان هم احساس خجالت نمی‌کنند. من عقیده دارم اگر به سؤالات بچه‌ها پاسخ داده شود، در خانه هم تضاد بین «ارزش‌ها» و «رفتار» را نبینند، مشکلی پیش نمی‌آید. یکی از مشکلاتی که برخی خانواده‌ها دارند این است که یک «رفتار بیرونی» دارند و ماسک به چهره دارند، اما «رفتارهای داخلی» همراه با بی‌تقوایی است. کودک با تضاد روبه‌رو می‌شود. این تضاد در اکثر خانواده‌ها وجود دارد. تضاد در قول و فعل، که بچه‌ها را دچار تناقض می‌کند، در صورتی که دلیلی ندارد تظاهر کنیم. به علاوه من احساس نمی‌کنم نسل بعد از ما با ارزش‌ها فاصله دارند. بچه‌های خود من که از من خیلی دیندارترند.

○ در مجموع چطور؟ اگر از بچه‌های خودتان بگذریم ...

● روح بچه‌ها سالم است. باید با برخی از کجروی‌های بچه‌ها مدارا کنیم. یعنی همراهی کردن با فرد تا این که خودش قبول کند که کارش درست نبوده است. اگر ما با او مدارا نکنیم چه دلیلی دارد او حرف‌های ما را قبول کند؟ من اعتقاد دارم باید بدون این که اجازه دهیم آلودگی‌ها توزیع شود، اجازه دهیم سؤالات ذهنی‌شان را مطرح کنند، ابهاماتشان را بگویند. بگذاریم فرزندان ما با ما حرف بزنند. یکی از مشکلات ما این است که «نه تحمل می‌کنیم نه مدارا». فقط «واکنش» نشان می‌دهیم. فرزندان ما پاک و صمیمی هستند، می‌توان بهتر از اینها با ایشان رفتار کرد. این ربطی به قاطی کردن ضد ارزش‌ها در زندگی ما ندارد.

احساس می‌کنم خود من که بیش از ۴۰ سال است با نسل جوان در ارتباط بوده‌ام، در مواردی دچار خطای تشخیص می‌شوم. قطعاً کسانی که کمتر از این ارتباط داشته‌اند، دچار خطای بیشتری می‌شوند. مشکلات ما از همین خطای تشخیص سرچشمه می‌گیرد. اگر درک درستی از این نسل

نداشته باشیم احتمال از دست دادنش را داریم. ولی اگر خطای تشخیص را نداشته باشیم و یک رفتار و ارتباط معقول و عقلانی داشته باشیم، انتخاب جوانان ما برای آینده این مملکت، امید آفرین خواهد بود و من با این امید همه سختی‌ها را تحمل می‌کنم.

○ جناب آقای دکتر اشاره کردید که باید ظرفیتی در بدنه نظام، مسئولان و خانواده‌ها ایجاد شود تا حرف‌ها و دغدغه‌های جوانان را بشنوند. ما همین مسئله را در دانشگاه‌ها شاهد هستیم. همین عدم بروز حرف‌ها و این که مجال طرح آنها نبوده، باعث حاکم شدن نوعی یأس و سرخوردگی در فضای دانشگاه‌ها و در میان دانشجویان شده است و برخی را وادار به جلای وطن کرده است. می‌خواهم بدانم اولاً شما این «یأس» در میان دانشجویان را قبول دارید و ثانیاً چه اندازه آن را در خروج مغزها مؤثر می‌دانید؟

● تردیدی نیست که ابهام در زندگی جوان، که همه چیزش را باید به دست بیاورد - مدرک تحصیلی اش، شغلش، زندگی اش، موقعیت اجتماعی و غیره - یک نگرانی را به صورت طبیعی در او به وجود می‌آورد و خانواده هم در تشدید یا کاهش این نگرانی می‌توانند مؤثر باشند. مدیریت جامعه هم همین طور. اگر جوان احساس کند بی‌عدالتی هست - فرق نمی‌کند در کجا - بی‌عدالتی در امتحانات و دانشگاه یا بی‌عدالتی در عطف پدر و مادر نسبت به خودش، حتی در دورترین انتظارات هم اگر بی‌عدالتی احساس کند، اثر منفی رویش می‌گذارد. ولی این اثر منفی، یک طرف قضیه است. یک طرف هم خودش است. ما موقعی که دوران جوانی و دانشجوییمان بود، مثل حالا حاکمیت مردمی نداشتیم؛ مملکت در دست بیگانه پرستان بود، فضا پلیسی و خشن بود، راه فقط برای عده‌ای و بعضی موارد باز بود. طرز تفکر آمریکایی حاکم بود، راه برای بی‌بندوباری و فساد باز بود. ولی آرزوی امثال ما نبود. کشورمان هم زیر چکمه مستشاران آمریکایی بود. تصور این که چیزی بدون اجازه آمریکا در کشور ما به وقوع بپیوندد، وجود نداشت؛ پیرترها و شکست خورده‌های ۲۸ مرداد با بدبینی هرکاری را کار خارجی‌ها می‌دانستند: که سیاست و راهکارهای آن را نفهمیده، به دام شیادان خواهیم افتاد. در سالهای ۵۴ به بعد هم رژیم آنقدر قدرتمند شده بود که ترسی به ظاهر از مبارزان نداشت و خیلی از آنها را هم آزاد کرد. در همین راستا مرحوم شریعتی آزاد شد و تعداد نسبتاً زیادی از روحانیون تبعیدی و زندانی در سال ۵۶ آزاد شدند. در این موقع رژیم احساس قدرت می‌کرد و این احساس قدرت رژیم هم یعنی حاکمیت بی‌چون و چرای آمریکا و شیوه آمریکایی زیستن. ولی ما احساس می‌کردیم که نسل ما به مردم ایران «بدهکار» است و برای این احساس وظیفه و بدهکاری هر خطری را به جان می‌خریدیم. هر چند امید زیادی هم به تغییر وضع نداشتیم. مثلاً انتشارات و نشریاتی که من چاپ می‌کردم، اسمش را «فرصت در غروب» گذاشته بودم. یک نفر هم به من راجع به این عنوان

ایراد نگرفت. ما «غروب» را در آن وضعیت قطعی گرفته بودیم، گفتیم با وجود این، در این «غروب» اگر «فرصتی» هست باید استفاده کنیم. اینقدر وضع سخت بود که به طلوع و صبح فکر نمی‌کردیم. شاید برای شما باورکردنی نباشد، اینقدر دامنه فساد را گسترده کرده بودند که بعضی از بچه‌ها می‌گفتند: ما ازدواج نمی‌کنیم. علت را که می‌پرسیدیم می‌گفتند: بچه دار که می‌شویم نمی‌توانیم در این جامعه، اگر فرزندانمان دختر باشند از آنها حفاظت و مواظبت کنیم. یک تفکر جاهلی هم مثل همین شکل گرفته بود.

این «مطالباتی» که نسل امروز دارد و انصافاً در مواردی هم به حق است و باید به آنها پاسخ داد، ما آن موقع برخی از اینها را «بدهی» خود می‌دانستیم. یعنی که ما برای ایران عزیز چه باید بکنیم؟ من عقیده دارم باید از دو منظر به «مطالبات» نسل جوان نگاه کرد. یکی این که واقعاً به مطالبات منطقی و بحق جوانان با صبوری و بردباری توجه و کمک کنیم تا برآورده شود و در کنار آن، آنها نیز باید برخی بدهکاریها به ملت و کشورشان را بپردازند کنند. این بدهی‌ها تا آخر عمر با هر فردی همراه خواهد بود.

○ به نظر شما، تازمانی که به آن مطالبات پاسخ داده نشود و آن مطالبات برآورده نشود، مجال برای

طرح این بدهی‌ها خواهد بود؟

● نه. الان ظاهراً که کسی انتظاری از جوانان ندارد. ولی این وظیفه، وظیفه‌ای نیست که دیگران برای جوانان ایجاد کنند. همانطور که کسی برای ما ایجاد نکرد. ما این بدهی را نسبت به دینمان، وطنمان و مملکتمان احساس می‌کردیم. مگر شهدا در مقابل چه چیزی از جان خود ما بیه گذاشتند؟

○ من این سوال را از شما می‌پرسم. در مقابل چه چیزی این وظیفه ایجاد شده است؟

● او احساس می‌کند که برای عزت و شرف کشورش باید کار کند. مطالباتش را هم باید داشته باشد. این که کدامیک زودتر پاسخ داده شود جای بحث دارد. البته در جامعه ما همه یکسان نیستند. در کشور ما کسانی وجود دارند که اگر به هیچ یک از مطالباتشان هم پاسخ داده نشود تلاش و زحمت و کارشان را می‌کنند و پشتازان دفاع از هویت و عزت کشور هستند. منتها بقیه را نمی‌توان با این حرف‌ها ننگه داشت. باید امکاناتی مهیا کرد و فضا را به گونه‌ای ساخت که احساس کنند که جایگاهی در این جامعه دارند و حق و حقوقشان رعایت می‌شود. بی‌عدالتی‌ها، تبعیض‌ها و پارتی‌بازی‌هایی که هر زمان به هر شکلی در هر مجموعه‌ای به وجود می‌آید، حذف شود. کسانی که به صورت جدی و رسمی مثلاً با نظارت استصوابی مخالفتند، خودشان در سیستم خودشان این نظارت استصوابی را به شدیدترین شکل ممکن به کار می‌برند. معلوم می‌شود که

بحث نظارت استصوابی نیست، بحث این است که چرا این امکان در دست ما نیست. جوان ما اینها را که می‌بیند، حق دارد کمی مایوس شود. باید برای جوان ما این اعتماد به وجود آید که می‌تواند حق و حقوقش را در این کشور بگیرد. اگر چنین بشود، قطعاً انگیزه تلاش در او بیشتر خواهد شد. انگیزه تلاش، صرفاً دینی نیست. در جهاد سازندگی کسانی بودند که انگیزه دینی هم نداشتند، ولی جهادگونه کمک و همراهی کردند. ما آنچه که در ارتباط با جوانانمان داریم، مسئله «اعتماد» به آنهاست و دیگر این که آنها را «غریبه» نپنداریم. ممکن است به فرم‌هایی باشند که مطابق سلیقه ما نیست. اولاً از نظر پایبندی به ارزشها، ممکن است «دین‌گریز» باشند، ولی «دین‌ستیز» نیستند و این خیلی مهم است. از نظر طبقه بندی، سه گروه داریم: یکی «دین‌پذیر»، دیگر «دین‌گریز» و سوم «دین‌ستیز». بخش عمده‌ای از نگاه منفی ما به «دین‌گریز»‌ها است که با گفت و گو و بحث منطقی، احساس خواهند کرد که وجوه مشترک زیادی با دین‌باورها دارند. همین انتقادهایی که دارند این طرف هم هست. اینگونه نیست که یکسویه باشد. شبهاتی که دارند با یک استدلال منطقی برطرف می‌شود.

○ از آن بحث مطالبات دور نشویم...

● به طور کلی اگر همه را با هم ببینیم، آن وقت عشق دانشجوی ما این خواهد بود که محل زندگی‌اش را - وطنش را - آباد کند. من در سفر به بعضی کشورهای اروپای شرقی که می‌روم، می‌بینم دانشجویانی که نه بورسیه هستند و نه دولت کمکی به ایشان کرده، فقط آرزوی ایشان این است که مدرکشان تأیید شود و برگردند در همان روستا و شهرشان، در یک مرکز بهداشتی یا یک فعالیت عمرانی، مشغول شوند و خدمت کنند.

○ به نظر شما، این انتظار زیادی است؟!

● نه. این همان عشقی است که نسبت به زادگاه و میهن خود دارند. انتظار زیادی نیست حداقل است، منتها بوروکراسی اداری ما هم از مشکلات اساسی است.

○ اگر این عشق است، پس چرا برخی فرار می‌کنند؟

● فرار نمی‌کنند. نمی‌مانند. نماندن به نوعی فرار نیست.

○ اصلاً این بحث فرار مغزها را قبول دارید؟

● من فرار را قبول ندارم. این یک جابجایی است.

○ از چه نوع جابجایی؟

● از هر نوعی که منظور شما باشد. این جابجایی در کل دنیا صورت می‌گیرد. از اروپا به آمریکای شمالی. از کانادا که ما ضریب رسوب و ماندگاری بالایی در آنجا داریم باز به آمریکا.

جوان می‌گوید: استعدادی دارم و در جایی هم زمینه بروز و استفاده دارد. ممکن است که خیلی جاها هم سراب باشد، ولی با انگیزه می‌روند. مهاجران هم تنها به انگیزه تحصیل و درس نمی‌روند، انگیزه کار دارند. اکثریت اینها هم خلافتی در ایران مرتکب نشده‌اند. شاید بیش از ۹۵ درصد در میان مهاجران همه نوعی داریم. بچه‌های بورسیه هم داریم. من در همین سفرم چندتای آنها را دیدم که آمدند، تابستان برگشتند و یکی از مشکلات روحی شان که همین بود برطرف شد. ولی می‌خواهند آنجا کار کنند.

○ چرا در این جازمینه کار برای آنها فراهم نمی‌شود؟

● چون تجربه دوستانشان را دیده‌اند. مشکلاتی که در سیستم اداری ما برای دوستانشان بوده را دیده‌اند. حالا آنها مقاومت کرده‌اند و مانده‌اند ولی اینها می‌گویند ما حوصله اینها را نداریم. برای برخی دیگر، «علم» آب حیات است؛ یعنی اکسیژن شان را از علم می‌گیرند. اگر ما این امکان را برایشان مهیا کنیم که به اوج قله دانش در رشته تخصصی خودشان برسند، ما باز هم اینها را از دست نداده‌ایم.

○ چون ایشان به دانش جهانی خدمت می‌کنند، آنها را از دست نداده‌ایم؟

● نه. اگر ما اینها را طرد نکنیم، مطمئناً برمی‌گردند.

○ چقدر احتمال می‌دهید؟ خیلی ضعیف است!

● نحوه استفاده از اینها متفاوت است. ممکن است یک پزشک باشد که در سال دو سه ماه بیاید ایران و خیلی بیشتر از بعضی داخلی‌ها مؤثر باشد.

○ هر ساله آماری ارائه می‌شود که مثلاً ۹۰ درصد بچه‌های المپیادی یا ۸۰ درصد نخبگان از کشور رفته‌اند. شما که خود در بطن موضوع هستید تا چه اندازه این آمار را قرین به صحت می‌دانید؟

● در مورد این که بچه‌های المپیادی در اولویت جذب توسط دانشگاه‌های خارجی هستند تردیدی نیست. این از یک طرف و از طرف دیگر هم تا اندازه‌ای فضای محدود داخل کشور است. بعد از این که در شان تمام می‌شود، اگر زمینه مناسبی در گروه آموزشی آنها فراهم شود، شاید برگردند. بعضی‌ها هم که برگشتند، به زحمت توانستند در گروه آموزشی تخصصی شان مشغول شوند. ربطی هم به دولت ندارد.

○ پس اشکال از کجا است؟

● از چند طرف است. یکی این که آنها حوصله تحمل تنگ نظری برخی همفکرانشان را ندارند.

○ چرا موافقت نمی‌کنند؟

● یکی از مسئولان گروه یکی از دانشگاهها می‌گفت: من وقتی موافقت کنم که او به گروه ما بیاید، درس‌های خودم نصف می‌شود. آن وقت من چکار کنم؟
یک نفر با دهها پیگیری که من کردم، با وجودی که استادش برایش در کانادا در یک مؤسسه پژوهشی جایابی کرده بود، نتوانستم جای مناسبی با توجه به تخصص او برایش پیدا کنم. دیگری آمد، جاهای مختلفی سر زد: کار مناسب تخصصش به او ندادند؛ به آمریکا باز نگشت، رفت امارات و دلیلش این بود که به وطنم نزدیک هستم. موقعی که من در تربیت مدرس مدیر گروه بودم از استادی دعوت کردم جهت تدریس و استخدام. دانشگاه تهران جذب مقدماتی‌اش را کرد. بعداً درگیری رئیس دانشکده با او، او را عملاً ترغیب به بازگشت پس از ۱۰ سال کرد. در مورد بورسیه‌ها، من نمی‌گویم این عزیزان ناتوان هستند، ولی سؤال این است که چرا همه المپیادی‌ها را خارجی‌ها بورسیه کردند، نه وزارت علوم و آموزش عالی ما. در حالی که خارجی‌ها آنقدر زرنگ هستند که از همان ابتدا که بورسیه می‌کنند تعهد می‌گیرند که پس از اتمام تحصیل باید برگردی به کشورت و بعد از آن «جذب» می‌کنند. ولی با وجود این خیلی‌ها ایران را ترجیح داده‌اند.

○ اصلاً این کار متولی خاصی دارد؟

● دستگاههای مختلفی به ظاهر متولی این کار هستند، ولی سیستم منظمی ندارد. ظاهراً سالهاست دفتری در نخست وزیری و اکنون در ریاست جمهوری وجود دارد. الان در سازمان استعدادهای درخشان، پروژه‌ای را برای فارغ التحصیلان خودمان تعریف کرده‌ایم که بینیم فارغ التحصیلانی که در بین آنها بیش از ۹۰ درصد المپیادی‌ها را تشکیل می‌دهند، کجا هستند و چه می‌کنند. نزدیک به ۲۲ هزار پرسشنامه برگشته است و این بانک اطلاعاتی در حال تکمیل شدن است. این نتایج قطعی که شود معلوم می‌شود آیا خیلی از نگرانی‌های ما اساسی است یا نیست. الان بخش اعظم این فارغ التحصیلان در ایران مشغول به کار هستند. برخی از ایشان هم چسبیده به بدنه تصمیم‌گیری نظام و موفق هستند: حتی در نوشتن چشم انداز بیست ساله ایران در حوزه خودشان. منتها گمان نکنم دستگاههای دیگر اطلاع چندانی داشته باشند.

○ شما که برای خودتان صرفاً یک بانک اطلاعاتی ایجاد کرده‌اید، در زمینه جذب نخبگان چه

کرده‌اید؟

● ابتدا باید معیارهایی را برای این که چه کسانی جزو نخبگان حساب می‌شوند را تعیین کنیم و سپس براساس آن معیارها به ارزیابی و تصمیم‌گیری بپردازیم.
○ بالاخره کسانی که می‌روند، حتماً دارای یک پتانسیل‌هایی بوده‌اند که رفته‌اند. دانشگاههای

خارج هم که بیهوده روی کسی سرمایه گذاری نمی‌کنند؟

● کسانی هم رفته‌اند که چیز خاصی نبوده‌اند. خواسته‌اند یک زندگی با رنگ دیگری را تجربه و شروع کنند. از استادان هم مرتبه من، کسانی رفته‌اند که چهره‌های متوسطی بوده‌اند.

○ منظور من دانشجویان بود نه استادان!

● درباره دانشجویان آمار دقیقی وجود ندارد ولی من آمار فرانسه را که گرفتم از سال ۷۶ به بعد ضریب ماندگاری دانشجویان ما در فرانسه دو سه برابر شده است. قبل از آن سال، پنج تا هفت درصد ضریب ماندگاری داشته‌ایم. یعنی از هر ۱۰۰ نفر، پنج تا هفت نفر مانده‌اند. ولی در سالهای ۷۷-۷۸ و ۷۹، این ضریب هر سال زیادتر شده است. در میان دانشجویان هم طبقه متوسط، فراوان داریم از همه نوعی هستند.

○ شما می‌گویید کسانی که به خارج رفته‌اند از توانایی بالایی برخوردار نبوده‌اند؟

● نه. این را نمی‌گویم. بلکه می‌خواهم بگویم کسانی که به خارج رفته‌اند، مثل بدنه جامعه هستند. الان عددی که بحث می‌شود همان ۲۰۰ نفر المپیادی‌هاست. در صورتی که خیلی‌ها هم راننده تاکسی هستند. فقط حدود ۵۰ تا ۶۰ هزار نفر به سوئد رفته‌اند.

○ چند روز پیش خبری خواندم که خروج این افراد به منزله چندین میلیارد دلار ضرر بوده، حداقل سرمایه گذاری که از ابتدای روی این افراد شده است. به نظر شما این ۲۰۰ نفر ارزش آن را ندارند که یک نهاد مشخص، متولی رسیدگی به اموری آنها باشد؟

● ما نمی‌توانیم بگوییم آن ۸۰۰-۷۰۰ نفری که بعد از اینها از نظر مرتبه علمی بوده‌اند، این توانمندی را نداشته‌اند؛ من این را قبول ندارم. من فکر می‌کنم افراد بعدی را نادیده گرفته‌ایم. چرا خیلی‌ها که مانده‌اند را نمی‌بینیم؟

○ شما نیمه پر را می‌بینید. چرا نیمه خالی را نمی‌بینید که از دست داده‌ایم؟

● من عقیده ندارم همه آن افرادی را که رفته‌اند، از دست داده‌ایم. اینهایی که رفته‌اند، اکثرشان الان در حال درس خواندن هستند، تردد به ایران دارند و قطعاً امکان جذب آنها در پژوهشگاه‌ها هست.

○ بعد هم ماندگار می‌شوند. همان ضریب ماندگاری که شما گفتید چند برابر شده...

● این ضریب ماندگاری مربوط به بورسیه‌های خودمان است.

○ خوب، کسانی را که آنها بورس کرده‌اند، ضریب ماندگاری شان به مراتب بیشتر از این است.

● عرض می‌کنم. در مورد غیر بورسیه‌ها، یعنی کسانی که خودشان رفته‌اند و بورس خارج هم نبوده‌اند، آنها هم خیلی ریزش دارند. کارهای خیلی پایین. خیلی زیاد دیده‌ام افرادی را که اکنون

در یک شرکت هواپیمایی کارهای خدماتی نازل می‌کنند یا راننده تاکسی هستند یا اوراق تبلیغاتی پخش می‌کنند. برخی هم با وزارتخانه‌های داخلی، ارتباطاتی داشته‌اند و پورسانتی گرفته‌اند و پنج تایشان رشد کرده‌اند و همه هم فقط اینها را می‌بینند، نه آنهایی که هزار فلاکت و بدبختی دارند. در مورد آنهایی هم که از دانشگاه‌های خارج بورس می‌گیرند، سال گذشته در همایشی که رؤسای ۱۵ دانشگاه بزرگ تهران بودند، گفتم که چرا یکی از این المپیادی‌ها، بورسیه شما نیستند؟ جواب درستی ندادند. یکی از اقدامات مثبتی که به سال ۷۴ برمی‌گردد - زمانی که آقای دکتر صالحی معاون وزارت علوم بود - آن سال شورای انقلاب فرهنگی تشکیل شورای هدایت استعداد‌های درخشان در آموزش عالی را به تصویب رساند و این شورا تلاش کرد راهکارهایی برای جذب این استعدادها به وجود آورد. همین دکترای پیوسته، تحصیل در دوره‌های همزمان (با همه بگومگوهایش) تسهیل ورود دانشجویان نخبه به مقاطع بالاتر، ثمره اقدامات همین شورا است. من عقیده دارم اگر جایگاهی برای آن استعداد‌های درخشان مهیا کنیم، موانع راهشان را برطرف کنیم، اگر عامل فشاری برای خروج آنها بود، آن را حذف کنیم، شاید این مشکل حل شود. البته خیلی‌ها هم بدون هیچ امکاناتی برگشتند مشغول به کار شدند همین آمار تولید علم که عنوان می‌شود، ثمره تلاش‌های همین افراد است. ولی به عقیده من تا زمانی که سیاسی کاری که هر ساله شدت می‌گیرد و در گزینش و اعزام و همه چیز دخالت داشته، ادامه داشته باشد و قدرت تصمیم‌گیری کسانی که منافعشان ایجاب می‌کند که مانع جذب نیروهای توانمند شوند، قطعاً بی‌انگیزگی در میان نخبگان ما تشدید خواهد شد. البته حل برخی مشکلات و محدودیتها مثل همین سربازی مؤثر خواهد بود. ولی قطعی نیست. مثلاً پرفسور «وفا» را دعوت کردیم. در آن سالهای جنگ او از بچه‌های سمپاد هم خیلی خوشش آمد ولی وقتی می‌خواست برود، مشکل سربازی داشت، با هزار مکافات ایشان را برگرداندیم و دیگر هم حاضر نشد برگردد. الان این مشکلات حل شده، و بچه‌ها تابستان‌ها می‌آیند. دیدن پیشرفت‌های مملکت یقیناً انگیزه برگشت اینها را تقویت خواهد کرد.

○ اشاره کردید به سازمان ملی پرورش استعداد‌های درخشان و این که بیش از ۸۰ درصد المپیادی‌ها را بچه‌های سمپاد تشکیل می‌دهند. اصلاً چه نیازی بود که این سازمان راه‌اندازی شود که بخش اعظم المپیادی‌ها را تامین کند و بخش اعظم این المپیادی‌ها را بیرون ببرد، یعنی خوراکی برای فرار مغزها فراهم شود؟

● المپیادی‌ها سالی ۲۳ تا ۲۵ نفر هستند. سمپاد سالی پنج هزار فارغ‌التحصیل دارد. اگر آن ۲۳ نفر را در برابر پنج هزار دانشجو بگذارید، خیلی ناچیز می‌شود.

○ شما فقط به المپیادی‌ها اشاره کردید. اکثر دانش‌آموزان شما وارد بهترین دانشگاه‌های کشور شده، بهترین دانشجو می‌شوند و سپس راهی خارج می‌شوند.

● فرض کنید مدارس تیزهوشان نبود. اینها چه می‌کردند، کجا می‌رفتند؟ به هر حال در بهترین دانشگاهها قبول می‌شدند.

○ فکر نمی‌کنید به این روند سرعت داده‌اید؟

● نه، الان ارتباطات بسیار گسترده‌تر است. روی اینترنت هم می‌توان پذیرش گرفت. بود و نبود سمپاد تأثیری روی این روند ندارد. المپیادها قبل از سمپاد بود. سمپاد هم منحل شود المپیاد حذف نمی‌شود. اصلاً المپیادی‌ها در مدارس ما باشند یا نباشند، هیچ تفاوتی نمی‌کند.

○ پس سمپاد در این میان چه نقشی دارد؟

● ما اصلاً سمپاد را برای المپیادها به وجود نیاورده‌ایم. ما سمپاد را نه برای رتبه‌های اول کنکور به وجود آورده‌ایم و نه برای المپیادها. این به صورت طبیعی است وقتی گزینش صحیح باشد و گزینش شده هم پرتلاش باشد، بچه‌های ما همه جا اول می‌شوند. من در سال ۱۳۶۴ احساس کردم که آموزش و پرورش با توجه به رشد جمعیت، امکان ارائه حداقل نیازهای آموزش عمومی به دانش‌آموزان را ندارد. با تأسیس سمپاد می‌خواستیم بچه‌های مستعد را از زیر دست و پا خارج کنیم. قبلاً هم به شکل دیگری «نمونه دولتی» تأسیس شده بود. به همین دلیل بیشترین توسعه را در شهرهای محروم داشتیم و بهترین نتایج را از همان جا داشتیم. سال گذشته نفر اول رشته ریاضی از اردبیل و نفر اول رشته تجربی یک دختر روستایی از بابل بود. اگر این مدارس نبود، رتبه اول را بچه تهرانی می‌آورد. اما الان فضایی به وجود آمده است که در اردبیل، بیرجند، دزفول و همه جا، فضای اندکی در جهت تکمیل خدمات آموزشی به وجود آورده‌ایم. حالا برخی می‌آیند ادعا می‌کنند که آزمون شما اشکال دارد. شما قدرت سنجش خلاقیت را ندارید، بچه‌ها را به صورت زودرس دچار استرس می‌کنید. برخی از این حرفها عمدتاً حرفهای رده‌های مرفه است، و گرنه چرا یک بار این حرفها را برای آزمون نمونه دولتی نگفتند، یا گفتند و امثال من نشنیده است. چون آن آزمون برای طبقات محروم است و این جاده‌ای قابل استفاده برای همه ولی با زور و پول و پارتی نیست. البته تردیدی نیست که ما چون امکان پرورش استعداد‌های خاص را نداریم، آزمونی هم برای آنها برگزار نکنیم. البته احساس می‌کنیم اگر روزی آموزش عمومی کشور در آن حد متعارف کشورهای دیگر بشود، ضرورتی ندارد که وقت و عمرمان را برای استعداد‌های درخشان بگذاریم. دیگر حداقل امکانات برای به بار نشستن به صورت عام دانش‌آموزان وجود خواهد داشت.

○ چه تضمینی وجود دارد که آن بچه‌های به قول شما بدون امکانات در آزمون‌های شما پذیرفته شوند؟

● شیوه‌هایی داریم که این شانس را تقویت می‌کنیم. در میان قبولی‌ها، بچه‌هایی داریم که هیچ کلاسی نرفته‌اند. یا پدر شاگرد اول یکی از مدارس سمان یک کارگر روزمزد است. در یکی از استانها، بچه ذرت فروش مقابل استانداری در یک شهر قبول شد، بچه استاندار قبول نشد. فرزند راننده معاون رئیس جمهور قبول شد، اما بچه معاون رئیس جمهور قبول نشد. اینها برای ما خیلی مهم است.

○ سازمان استعداد‌های درخشان اهل سفارش و اینها هم بود؟

● تلاش می‌کنیم سفارش‌ها را (پیشنهادها را) در بهینه کردن شیوه‌گزینش و یک قاعده به کار گیریم. اما سفارش‌های موردی دستگاهها و وزارتخانه‌ها را اصلاً تا جایی که می‌گویند شما عاقل نیستید. من فرزند برادرم قبول نشد، فرزند برادر دیگرم قبول شد. فرزند رئیس‌گزینش امتحانات سمپاد هم رد شد.

○ اینگونه نبود که برای یک سفارش، یک قاعده در سازمان ایجاد کنید؟

● در مورد دوقلوها در نرم‌افزار اینگونه تعریف می‌کنیم که اگر یکی از آنها در مرحله اول قبول شد، نفر دیگر را هم در مرحله اول می‌پذیریم. اما در مرحله دوم یک بار دیگر سنجش می‌شوند و هرکدام امتیاز آوردند، پذیرفته می‌شوند. اما در سفارشها امتیاز خیلی مهم است. یک بار یکی از مدیران کل آموزش و پرورش تماس گرفت و سفارش فرزند استاندار را کرد. اصرار داشت که اگر فرزند استانداری که تازه به شهر ما آمده، قبول شود، تأثیر زیادی در رابطه ما و استاندار و گرفتن امکانات خواهد داشت. امتیازها را مقایسه کردیم. با این که در این شهر امتیازها نسبت به شهری که فرزند استاندار در آن امتحان داده بود و رد شده بود، پایین تر بود، دوباره امتیازها را بررسی کردیم. باز هم امتیاز او از آخرین فرد پذیرفته شده در آن شهر کمتر بود، خیلی راحت گفتیم: «نمی‌شود». بعد از اصرارهای فراوان مدیرکل، باز هم گفتیم نمی‌شود. در نهایت مدیرکل گفت من الان از خوشحالی دارم گریه می‌کنم که شما اینقدر قانونمند هستید.

○ برگردیم به آن بحث قبل. شما افرادی را گزینش می‌کنید، نخبه‌پروری می‌کنید و افراد انتخاب شده را تحویل دیگران می‌دهید. همه چیز را آماده می‌کنید و تحویل کشورهای دیگر می‌دهید.

● نه، این دیگر مسئولیت نظام است که نقص این سیکل را از بین ببرد. همه تلاشهای انجام شده هم در این است که این نقص از بین برود تا زمینه جذب کامل شود. هر چند افرادی هستند که «ایران‌گریز» هستند ما هم هرچه امکانات مهیا کنیم، باز هم تأثیری نخواهد کرد.

بحث اساسی این است که این افراد چند درصد را تشکیل می‌دهند. هر چند نقطه ابهام این جاست ولی چندان هم وضعیت ما شکننده نیست. این موفقیت‌های دهه آخر قرن بیستم و سالهای ابتدایی قرن بیست و یکم را چه کسانی برای ایران کسب کرده‌اند؟ اگر به قول بعضی‌ها «خبری» نیست، پس آن «سه تفنگدار» برای چه به ایران آمدند تا با وعده‌های فریبنده - مثل وعده‌های طول دوران استعماری شان - ما را قانع سازند «دانش هسته‌ای» را به فراموشی سپاریم؟ حتی روس‌ها بعد از این رویداد نحوه برخوردشان با دبیر شورای امنیت ما از زمین تا آسمان فرق کرده است. ایران را همین جوان‌ها به این وادی عزت کشانده‌اند. در ارتباط با «سلول‌های بنیادی» جزو ۱۰ کشور برتر جهان هستیم. غربی‌ها، یافته‌ها را به کسی هدیه نمی‌کنند. سال‌ها غرب را اکسیر حیات بخش دانسته‌ایم و حالا خود با گام‌های خویش برای تثبیت «استقلال سیاسی» به سوی «استقلال علمی» می‌رویم. راه سختی که با به خواب بردن و همراهی ما در سال‌های متمادی به خصوص در دوران قاجار و پهلوی، ما را سرگرم اکتفا به ظواهر و دور کردن از اصل و مغز دستاوردهای علمی ساخت، به سر رسیده است.

○ این طور افراد درصد خیلی کمی باید باشند.

● آمار نداریم، کسی هم تحقیق نکرده است. ولی همه تلاش‌ها برای آنهایی است که قلبشان برای رشد و تعالی کشورشان می‌تپد. همه این تلاش‌ها برای آن است که محدودیتها از بین برود و سیکل‌های طولانی حذف شود. اما باید نگاه‌ها هم اصلاح شود که می‌توان در این کشور با همین امکانات پیشرفت کرد. کشور ما از هر لحاظ، هیچ کمبودی ندارد و تنها کمبود «عدم اعتماد به خودمان» است. برخی فقط می‌گویند نمی‌شود و نمی‌توان. اینها را باید کنار گذاشت و امیدوارانه راه تلاش و کوشش در جهت پیشبرد و تعالی ایران اسلامی را در پیش گرفت.

○ شما امیدوارید؟

● صد درصد. اگر امیدوار نبودم، چرا باید کار می‌کردم.

○ حرف آخر؟

● ما زنده‌ایم. ۲۵ سال است زنده ماندن را با تلاش، مقاومت و با فداکردن بهترین عزیزانمان تجربه کرده‌ایم. نسلی پر توان داریم که دشمنان ایران مستقل، اگر بتوانند ما را به «یأس» تازه‌ای بکشانند، دیگر یک «شرقی» فراموش شده‌ایم؛ باد ما را خواهد برد و قطعاً کسی در این جنگل برایمان مویه نخواهد کرد. «شمعی» خواهیم شد بر مزار خودمان، که چون تمام شود دیگر خورشیدی را که سر بر آورد، نظاره‌گر نخواهیم بود. هرگز چنین مباد.

○ ○ ○

